

گوشه‌های پنهان

گوشه‌های پنهان

مریم فولادی

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه | : فولادی، مریم |
| عنوان و نام‌پدیدآور | : گوشه‌های پنهان / مریم فولادی. |
| مشخصات نشر | : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۵۰۶ ص. |
| شابک | : 978 - 964 - 193 - 066 - 2 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ |
| رده‌بندی کنگره | : ۱۳۸۹ گک ۷۵۳ و ۸۱۶۹/ PIR |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۶۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۷۵۸۸۱۰۲ |

به نام او که حیات از اوست

قبل از خواندن داستان، می‌بایستی چند نکته را برای خواننده‌ی عزیزم عرض کنم.

ابتدا در خصوص شعرهای آورده شده در رمان:

تمام شعرهایی که برای او شخصیت «آیین آرا» و «سپهر پاکمهر» در داستان آورده‌ام از شاعران خوب گمنامی است که از خود هیچ اثری به چاپ نرسانده‌اند.

قصدم ملموس‌ترکردن شخصیت‌های داستان برای خواننده بوده تا در هنگام خواندن شعرها، که دقیقاً هم با خود متن و پیامی که می‌خواستم برسانم همخوانی دارد، حس نزدیکی با فضای داستان و شخصیت‌ها برایشان فراهم آید.

تمام شخصیت‌ها، تک تک افرادی هستند که هرکدام جداگانه، در عالم واقع وجود داشته‌اند؛ البته به صورت منفرد و منفصل، نه این‌گونه متصل و در کنار هم. اما برای به‌وجود آمدن یک رمان، همه را در کنار هم قرار دادم تا بشود رمانی که هم‌اکنون در اختیار خواننده‌های عزیز قرار دارد.

مثلاً، فضای توصیف شده در دماوند، کنار رودخانه‌ی تار، ماهیگیری

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

گوشه‌های پنهان

مریم فولادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: هدف

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 066 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۰/۰۰۰ تومان

و گفتن شعر فلبداهه‌ی «پوقی» از آرا، عین آن چیزی است که برایم گفته‌اند و نوشته‌ام. ورود و خروج دیوانه‌هایی که وارد کتاب‌فروشی می‌شوند، و در همان تیپ مانده‌اند، دقیقاً همان چیزی است که دیده‌ام و همان‌طور توصیف‌شان کرده‌ام. یا انجمن و محافل و... امثال این‌ها.

معرفی شاعران اصلی:

کلیه‌ی شعرهای مربوط به شخصیت «سیمرغ»، متعلق به استاد این‌جانب، جناب آقای «علی چراغی» - مدیر انتشارات مشعل - می‌باشد.

شعر زیر، از کاراکتر پاکمهر، از سروده‌های زنده‌یاد «روزبه فقیرزاده» می‌باشد:

«ای دوست، به تیغ انتظارم کُشتی هنگام قرار، بی‌قرارم کُشتی
گفتی که بهار دیدن لمحه‌ی توست در حسرت دیدن بهارم کُشتی.»
و دیگر، شعری ست که پاکمهر برای مسابقات شعر می‌خواند:

«در میان کافران ظالم‌ترین ظالم منم

سخت کوشا در شرارت، مشرکِ بی‌شک منم...»

و آن هم متعلق به یکی از دوستانی است که روزی در انتشارات برایمان خواندند و مورد توجه همگان قرار گرفت و من برای این بخش از داستان در نظر گرفتم؛ ایشان با آوردن شعرشان مخالفتی نداشتند تنها به این شرط که به هیچ عنوان اسمی از ایشان آورده نشود.

این کتاب را تقدیم می‌کنم به آقای «علی چراغی» به پاس تمام راهنمایی‌ها و کمک‌هایشان که در نوشتن این اثر از من دریغ نداشتند.

مریم فولادی

پائیز ۱۳۸۷



- بفرمائید؟ چه کتابی می‌خواستید؟

- یه کتاب شعر، به اسم «ستایش».

- چاپش تموم شده.

- می‌دونید کجا می‌تونم گیرش بیارم؟

- باید به کتاب‌فروشی‌ها سری بزنید، شاید براشون باقی مونده باشه.

- ممنون.

با لبخندی گرم، مشتری ناامید را تا دم در نگریدم. با باز شدن در،

سوز سردی زیر پوستم نفوذ کرد و لرزی بر بدنم نشست.

صدای پت پت چراغ وسط مغازه، بیش از گرمایش خودنمایی می‌کرد

فتیله‌اش را بالاتر کشیدم؛ اما باز تقی صدا کرد و سر جای اولش بازگشت.

رهایش کردم تا هرطور که می‌خواهد بسوزد.

به رفت و آمد مردم از جلوی مغازه چشم دوختم. باران شروع

به باریدن کرده. شتاب رهگذرهای بی‌چتر، برای رفتن و رسیدن بیشتر

است.

یک‌دفعه به یاد شعر «سهراب» افتادم:

«چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.»

سوز سردی دوباره به صورتم شلاق زد؛ مشتری بعدی.

– سلام خانم، گزیده «منطق الطیر» رو دارید؟

– بله، تو همون قفسه‌ست، خودتون بردارید.

زنی مسن است. در حین گشتن، نگاهی به قفسه‌ی شعرهای معاصر

می‌اندازد و می‌پرسد:

– این کتاب شعر «ستایش» رو...

– چاپش تموم شده.

– می‌دونم. شما خوندید؟

لبخندی زد. ادامه داد:

– با این‌که ناشناسه چه زود سر زبون‌ها افتاد. ازش کتاب دیگه‌ای

ندارید.

– تو مقدمه‌ی کتاب نوشته شده این اولین و آخرین اثرشه.

– حیف!

از خیر «منطق الطیر» هم گذشت. سوز را با رفتنش، داخل مغازه آورد.

ساعت چهار شد؛ چه قدر زمان زود می‌گذرد!

دوباره مشتری دیگر. لب‌هایم به‌لبخندی گرم مبدل شد؛ یک آشنای

قدیمی است.

– سلام آقای «مانوک»؛ چشمتون روشن.

– سلام دخترم؛ چشم و دلت روشن.

– دارید می‌رید خونه؟

خندید و گفت:

– بله...

– از وقتی نوه‌تون اومده تو مغازه بند نمی‌شید.

دستش را به علامت مدت مدیدی، پشت سرش می‌برد و می‌گوید:

– اووه... بعد از دو سال از ارمنستان برگشتن. از دیدنشون سیر

نمی‌شم. عروسم زنگ زد؛ شام پخته. نمی‌شه از دست پختش گذشت.

– برید به سلامت.

پرسید:

– امشب خونه‌ی «پیر خرابات» دعوتیم؟

خندیدم و گفتم:

– بله. زنگ زدند؛ جلسه به ۹ شب موکول شد.

– عالی شد؛ پس با این قرار، منم از قافله عقب نمی‌افتم؛ حتماً خودمو

می‌رسونم.

از سپیدی موها و چروک دور چشم‌ها، گذر زمان را می‌شود دید. چه

زمانه بی‌رحمی! او که رفت، چشم انتظار، چشم به‌در دوختم.

چه داشتم می‌خواندم؟

آهان یادم افتاد:

«دوست را، زیر باران باید دید. عشق را زیر باران باید جست.»

از پشت پیشخوان، کتاب «ستایش» را برمی‌دارم. باز که می‌کنم، چشمم

بر روی دست خط زیبایش می‌افتد. روی آن دست می‌کشم. هنوز بوی

عطر جوهر خودکارش لای کتاب مانده است. با امضا و چند سطر

نوشته از دست خط خود شاعر؛ «س. سیمیرغ».

آن اوایل، همه با همین اسم مستعار می‌شناختنش. همین حالا هم

کسی نمی‌شناسدش. نوشته‌هایش را چرا، اما خودش را نه.

هرروز می‌خوانمش، مخصوصاً این بیتش را:

«این قدر گفتم بیا تا ماه را حیران کنم»

با شعاع چهره‌ات خورشید را پنهان کنم»
اگر بود همیشه در اوج بود و سر زبان‌ها، و اگر نبود حتماً خبری بود.
اول مقاله‌هایش، همیشه بهترین شعرهایش را می‌نوشت.

اولین شعری که بالای مقاله‌اش نوشته بود، کدام بود؟... یادم نمی‌آید!... بگذار پیدایش کنم.

نگاهم روی تله‌ای از مجله‌های گوشه‌ی دیوار است. کاش همه‌ی ماه‌نامه‌هایش را نگه داشته بودم. کجا ریختمشان؟... یا شاید کس دیگری ریخت‌شان!

باید چند تایی را لای همین مجله‌ها گذاشته باشم. گذر روزها و سال‌ها، زرد و فرسوده‌شان کرده است.

این‌هایی هم که مانده، همان‌هایی است که سر هرماه از داخل دانشکده می‌گرفتم و می‌آوردم این‌جا، تا با «استاد امینی» یا به قول مهرانه با «پیر خرابات» بخوانیم‌شان.

سر یکم هرماه که می‌رسید، مرا با همان ماه‌نامه می‌دید، چشمانش می‌درخشید و می‌گفت «هان! این بار خِرِ کدام دانشمند کودنی را گرفته است؟» و می‌نشستیم دور هم و می‌خواندیم و می‌گفتیم و می‌شنیدیم. حظ می‌کردیم از نقدها و نغزهایش. استاد امینی، مرید اولش شده بود. از بس که حرف‌های حسابی می‌گفت.

یادآوری گذشته، هم خنده برلب‌هایم می‌نشانند و هم غم عالم را بردلم. واقعاً «فراموشی کیمیاست.» نمی‌توانم فراموش کنم؛ همه چیز به روشنی یادم است...

*

.... زن دایی، آرتروز داشت. از همان سالی که از روی پله‌ها افتاد و پای چپش پیچید و شکست، دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد. به قول خودش «دیگه این پا برام پا نشد.» می‌لنگید. چند قدم راه را با نک و نال می‌رفت. وسط راه، دیوار را می‌گرفت و بعد دوباره لنگ‌لنگان راه می‌افتاد.

از همان سال بود که صنم برای کمک پیشمان آمد. سه تا بچه داشت؛ قد و نیم قد. یکی به دایی معرفی‌اش کرده بود. در تمیزی حرف نداشت. همیشه نبود؛ گه‌گذاری اگر کاری بود.

نقطه‌ی مقابل و معکوس صنم، «آوش» بود. صنم، این قدر که طبقه‌ی بالا را می‌سابید و می‌شست و جمع می‌کرد، پایین کار نمی‌برد. آوش بی‌خیال بود. تازه می‌گفت «سرتون به کار خودتون باشه، به‌بالا چه کار دارید!»

صنم می‌گفت «آقا آوش، مادرتون گفت، گند از سرتون بالا رفته!» بعضی هفته‌ها، همین طوری به صنم، بدون این‌که کاری انجام داده باشد، پول می‌داد تا کاری به کارش نداشته باشد. او هم خوشحال، دست از طبقه‌ی بالا برمی‌داشت.

اگر آن اوایل، زن دایی پیله نمی‌شد که جای آوش را تغییر بدهند، صنم همان طبقه‌ی پایین را تمیز می‌کرد و تمام می‌شد؛ اما کوتاه نیامد. اتاق من، شد اتاق مطالعه و خرده‌ریزهای دایی. اتاق آوش، اتاق من. و آوش را فرستادند طبقه‌ی بالا.

یعنی از وقتی زن دایی فکر «خوبیت ندارد» در سرش افتاد، فکر جابه‌جایی افتاد. آوش عصبانی شده بود. با این‌که سن و سالی نداشت؛ فکر کنم هفده هجده سالش بود، یا کمتر؟... بماند. آن وقت، ما هم دیگر کوتاه آمدیم. می‌دانستیم که حرفش را به کرسی می‌نشانند. حقیقت را

نمی‌گفت که چه در سرش است. می‌گفت «این‌طوری جایشان بازتر می‌شه. بالا هم که داره خاک می‌خوره.»

دایی می‌گفت «بالا رو اجاره می‌دیم.»

زن دایی می‌گفت «اعصاب سر و کله زدن با مستأجر رو ندارم.»

دایی هم آخر سر، کوتاه آمد. و جایمان باز شد. از این‌که آن‌چه من فهمیده بودم، آوش هم فهمیده باشد، خجالت می‌کشیدم. فقط می‌دیدم که کُفرش در آمده است.

✱

سال اول، آوش دانشگاه قبول نشد و رفت سربازی. یک سال بعد از تمام شدن خدمتش، خواند و رفت دانشگاه.

من، سال آخر دانشگاه بودم که او درسش تمام شد. دوست نداشت پیش دایی کار کند. می‌گفت «دوست‌های بابا حوصله‌ی آدمو سر می‌برند.»

دایی، به دوستانش سپرد. دستش را در نظام مهندسی بند کردند. دل به کار نمی‌بست. می‌رفت و می‌آمد؛ عشقی. بیشتر، باشگاه یا با دوستانش بود. بعد، دایی دوباره سپرد به دوستانش و دستش را در یک شرکت بازرگانی بند کردند. آن‌وقت دیگر کمتر با دوستانش بود و بیشتر دل به کار بست.

عصرها که برمی‌گشت، کیف ورزشی‌اش را روی پله‌ها می‌انداخت و می‌پرید داخل حمام. بعد، برای شام صدایش می‌زدیم.

اگر فوتبال بود، دایی همیشه طرفدار تیم مقابلش بود. کاری به فوتبال نداشت. اصلاً اهلیش نبود؛ اما دوست داشت سر به سرش بگذارد. روزنامه می‌خواند. اگر تیم آوش عقب بود، برای این‌که حالش را بگیرد،

می‌پرسید: «چندچندن؟»

— دو، یک.

خنده‌ی دایی را که می‌دید، عصبانی می‌شد و یکی به دو شروع می‌شد. اگر می‌باختند، رنگش کبود می‌شد و برافروخته به دایی چشم‌غره می‌رفت؛ دایی هم، تیمشان را دست می‌انداخت. نمی‌ماند، به طبقه‌ی بالا می‌رفت. دایی می‌خندید و آهسته به من می‌گفت «حالا تا فردا، اخلاقش مثل هلاهل می‌مونه.»

من هم، گاهی اگر حوصله داشتم، می‌نشستم. و اگر حوصله نداشتم، سرم به کار خودم گرم بود؛ کتابی یا درسی می‌خواندم. آوش، نیمه‌های فیلم یا بازی فوتبال، خودش را لوس می‌کرد «ستایش، یه چای دم می‌کنی بخوریم؟»

دم می‌کردم. چشم‌هایش، حالت التماس بچه‌ها را به خودش می‌گرفت. اگر آخر بازی، اخلاقش سر جایش بود، می‌آمد کمکم.

زن دایی تسبیح می‌گرداند و زیر چشمی می‌پاییدمان.

داشتم به دنبال چیزی می‌گشتم یا چیزی می‌پنختم؟... به هر حال. آن‌وقت آوش پرید توی آشپزخانه و از ترسم، بشقاب گُل قرمز زن دایی را شکستم. قلبم هنوز می‌زد. خندید و تازه پرسید «جدی ترسیدی؟!»

با مشت زدم به بازویش «دیوونه! ببین چی کار کردی!»

انگشت‌هایم، از سفتی بازویش، درد گرفت. با تعجب نگاهش کردم.

«عضله‌ها رو ترکوندی‌ها!»

با لبخند، یک دستش را مشت کرد و کوبید به بازوی دیگرش. یعنی که «هیكل رو حال کن» هردو خندیدیم. آهسته پرسیدم «راستشو بگو؛ برای کی این قدر به خودت می‌رسی؟»

حاشا می‌کرد (من؟!... هیشکی).

خرده‌های چینی را که جمع می‌کرد، خنده را روی صورتش می‌دیدم. پاپیچش شدم تا بگوید و نمی‌گفت. نمی‌توانست به من دروغ بگوید. صورتش مردانه‌تر شده بود. اما وقتی لبخندی روی چهره‌اش می‌نشست، حالت لب‌ها و چشم‌هایش، همان چهره‌ی کودکی‌اش بود.

می‌دانستم زن‌دایی زیر نظرمان دارد. از صدای سوت مانند ذکرش، که تندتر و کشیده‌تر شده بود، می‌فهمیدم. اگر چیزی می‌گفت، دایی عصبانی می‌شد و آهسته بهش می‌گفت «چه کارشون داری؟!... ولشون کن، جوون‌ان؛ حالا نخندن پس دیگه کی بخندن؟!»

زن‌دایی از حاجیه خانم پرسیده بود. او هم گفته بود «چنان که از شیرت خورده باشه، تا استخوانش محکم شده و گوشت در بدنش روییده باشه، به هم محرم‌اند؛ مثل خواهر و برادر تنی.» اما زن‌دایی در قانون و شرع، از خدا و قرآن و پیغمبرش هم می‌خواست فراتر برود. جانب احتیاط را رعایت می‌کرد!

ترسش بی‌مورد بود. همه‌مان را ذلّه کرده بود؛ آوش را از همه بیشتر.

✱

با دوستم، مهرانه، وسط میدان نشسته بودیم. هوا سرد و بارانی بود. ماه‌نامه دانشکده را گرفته بودم. سریع صفحه‌ی هفت را باز کردم و به آخر مقاله نگاه انداختم: (س. سیمیرغ).

باز هم یک مقاله‌ی تند و تیز دیگر! هیچ‌کس اسم حقیقی‌اش را نمی‌دانست؛ با همین اسم مستعار معروف بود.

صدای خنده‌ی تیز مهرانه نمی‌گذاشت بفهمم که چه نوشته است.

تا حدودی محتوای مقاله این ماهش را از بچه‌های دانشگاه شنیده

بودم؛ اما می‌خواستم خط به‌خطش را خودم بخوانم؛ نوشته‌هایش واقعاً خواندنی بود.

مهرانه، اسکناس دیگری کف دست زن کولی گذاشت.

– نترس! اون اسکناس سبز رو بذار، خودم به ضریح امام هشتم مالیدمش. تا حالا گره کار هشت نفر رو باز کرده... بعد که گرهت باز شد برش دار.

داشتم به (س. سیمیرغ) فکر می‌کردم: کیست؟ اهل کجاست؟ عضو چه حزب و دسته‌ای است؟ چند سال دارد؟ تحصیلاتش چیست؟ چه کاره است؟ اصلاً مرد است یا زن؟

سوال آخر، بیشتر، ذهن همه را مشغول کرده بود.

در جواب یکی از اساتید، که تحقیقی روی شعر زنان‌ی ایران کرده بود، همان ماه، انتقادی نوشت که برشمار طرفدارانش افزود. این شد که می‌گفتند او یک زن است و طرفدار فمینیست.

اما شعرهایش زنانه نبود. هیچ‌یک اطلاع روشن و دقیقی از او در دست نداشتند. همه، در حد حرف‌ها و شایعات بود. شخصیت او را از روی متن نوشته‌هایش ارزیابی می‌کردند. هرکسی بود، به قول دایی «خوب معرکه‌ای به راه انداخته بود.»

– چه طوری می‌شه یه نفر رو عاشق خودمون کنیم؟

از حرف مهرانه، لبخندی روی لب‌هایم نشست. زن کولی، خاموش نگاهش کرد و مکشش آنقدر طولانی شد که نگاه مرا از روی مقاله به سمت صورت سبزه‌روی خودش کشاند، زیر چانه‌اش را خالکوبی کرده بود؛ به شکل یک گل پنج‌پر. شاید هم حنا بود. یادم نمی‌آید. با لبخند موزیانه‌ای، دو انگشتش را روی هم سایید، یعنی که خرج دارد!

مهرانه، دست کرد توی کیفش و راحت خرج قفل زبانش را داد تا باز شود. دیوانه! همیشه همین طور بود؛ برای همین چیزها پول می‌داد تا کمی بیشتر اطلاعات از رَمالی کسب کند.

زن کولی، دنبال چیزی داخل بساطش می‌گشت. سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

— اینو می‌بری و...

و یک نایلون گره خورده، بیرون آورد که مقداری خاک و... دیگر نمی‌دانم چه، در آن ریخته بود. گذاشت کف دستش و ادامه داد:

— هفت مرتبه سوره یاسین رو می‌خونی و بهش فوت می‌کنی؛ بعد قاطی یه چیز خوردنیش بکن و بده بهش. مطیع و رامت می‌شه.

چشم‌های سیاهش برقی زد؛ انگار که همین الان به مقصودش رسیده باشد!

وقتی بلند شدیم، اسکناس سبز را قاپید و گذاشت توی بلوزش، گفت:

— وای خانوم جان، دیدی گرهت باز شد. نذر ابوالفضلش کن.

چشم‌های مهرانه گرد شد. زبانش از لحن او بریده شد. از حماقتش خنده‌ام گرفت.

✱

داخل دفتر نشریه‌ی دانشکده، همان ماه‌نامه دست همه‌ی بچه‌ها بود.

به آقای «مجد» سلام کردیم. با دیدن ما، به ماه‌نامه اشاره کرد و گفت:

— خوندینش؟

— بله.

— کیف کردم!... چه قدر از این «ادیبی» و دک و پوز توخالیش بدم

می‌اومد؛ نشوندش سر جاش.

صورتش از خوشحالی گل اندخته بود. خندید، بلند شد و ماه‌نامه را روی میز کوبید و گفت:

— کوبوندش؛ تا این باشه دیگه خودشو نخود هرآشی نکنه. خیلی دلم می‌خواست این حرفو من بهش می‌زدم؛ هر کی از هردری وارد می‌شه این یارو هم نظر می‌ده؛ بالاخره یکی جلوی نطق فاضل و ادیبانه‌اش رو باید کور می‌کرد.

یکی از بچه‌ها برایش چای ریخت. یکی دیگرشان گفت:

— من دیگه چیزی نمی‌نویسم؛ این به‌گردن کُلفتای ادبی هم رحم نمی‌کنه، من که گردنم از مو هم نازک‌تره.

همه خندیدند. مجد، رو کرد به من و پرسید:

— دایی تون، چه‌طورن؟

— سلام رسوندن خدمت‌تون.

— سلامت باشن. آقای امینی مقاله‌اش رو خونده.

— هنوز ندیدمشون؛ امروز عصر می‌یان کتاب‌فروشی دایی. خبرها رو بهتون می‌رسونم.

خندید؛ من هم. برگه‌های تایپ شده را بهش دادم. داشتیم حرف می‌زدیم که مهرانه بیرون رفت. دیگر کاری نداشتم، به قصد بازگشت برخاستم که مجد صدایم زد. از زیر میز پاکی بیرون آورد و گفت:

— اینو بدید به دایی تون؛ یه کار سنگین فلسفه‌ست. بدید بهشون بخوندند و نظر بدن. من از فلسفه چیزی حالیم نمی‌شه.

برایم گذاشت توی نایلون. وقتی آمدم بیرون، مهرانه را دیدم همراه همان بدبختی که قرار بود آن خاک و خول‌ها را به‌خوردش بدهد. قدم می‌زد. از روبه‌رویش رد شدم تا مرا ببیند. دید. پرید بالا و دست تکان داد

که صبر کنم. «بردیا» لبخندی زد و سرش را پایین آورد. مثل خودش جواب سلامش را دادم. مهرانه به سمتم دوید.

— ما داریم می‌ریم کافی شاپ، می‌یای؟

— نه دارم می‌رم پیش دایم.

یواشکی نگاهی به سمت بردیا انداختم و گفتم:

— یه وقت این‌ها رو به خورد این بخت برگشته ندی‌ها!

به جای جواب خندید؛ احمق. خداحافظی کرد و دوید. بردیا از دور،

سرش را برای خداحافظی تکان داد. من هم مثل خودش جوابش را دادم.

✱

هوا داشت تاریک می‌شد. داخل اتوبوس جای سوزن انداختن نبود.

یک ایستگاه را تا کتاب‌فروشی پیاده رفتم.

قبل از این‌که وارد کتاب‌فروشی بشوم، مرد مسنی داخل رفت.

آقای امینی، پیش را از گوشه‌ی لب کنار کشید و با دیدنم لبخند زد.

سلام کردم. دایی از پله‌ها پایین آمد. کتاب را دست مشتری داد و جواب

سلامم را داد. کنار استاد امینی، روی صندلی نشستم. پرسید:

— چه خبر؟

می‌دانستم خبرها دست او ست. از چشم‌هایم خواند و گفت:

— این یارو که این بار خیرش رو چسبیده، کیه؟ نمی‌شناسمش.

— آقای مجد می‌شناختش؛ خیلی نوشته داره!

— نوشته که خیلی‌ها دارن، منم یه مشت کاغذپاره دارم. اصل، مایه‌ی

نوشته‌ست که حتما نداشته چون مچش رو گرفته.

— آقای مجد هم همینو می‌گه.

دایی پرسید:

— خونه رفتی؟

— نه، از دانشکده یه راست اومدم این جا.

— اینا چیه؟

پاکت را نشان داد. گفتم که چیست و امینی به دایی نگاه کرد و پرسید:

— کتاب فلسفی این روزها فروش داره؟

دایی، پوزخندی زد و گفت:

— بپرس این روزها چیزی‌ام فروش داره!

او هم نشست. از روی چراغ، کتری را برداشت. داخل استکان‌ها چای

ریخت. گفت:

— فقط کتاب دانشگاهی و درسی، شعر که اصلاً. هراستادی یه کتابی

نوشته و همونو معرفی می‌کنه و دانشجوهاشو می‌فرسته بخرن.

آقای امینی، پیش را نزدیک لب‌هایش برد و خنده‌اش جمع شد.

بلند شدم تا کتابی بردارم. وقتی برگشتم، امینی داشت نگاهم می‌کرد.

دایی، بدون این‌که بسته را باز کند، داد به استاد امینی و گفت:

— می‌بریدش؟

— اون کتاب ترجمه‌ی قبلی هم، روی دستم مونده؛ هنوز نیمه

کاره‌ست. اگه فرصت کردم، نگاهی بهش می‌ندازم.

به دایی گفتم می‌خواهم بروم خانه. خداحافظی کردم. بیرون نرفته بودم

که صدایم زد:

— ستایش.

— بله.

— اگه آوش خونه بود، بگو بیاد این جا. اون نوشته‌هایی که دیشب بهت

دادم، بده بهش بیاره.

– چشم.

برگشتم و گفتم:

– اما فکر نکنم آوش خونه باشه... امروز ختم انعام داریم. حتماً زن‌دایی نمی‌ذاره توی خونه بمونه.

– یادم نبود.

بیرون که آمدم، صدای اذان بلند شد.

همیشه صدای اذان مرا به یاد زن‌دایی می‌اندازد؛ صدای قرآن و دعا هم.

❁

داخل خانه شلوغ است. صدای آه و گریه، حیاط را برداشته است. صدای مداح می‌آید «و قالو اهذه أنعام...»

زن‌ها هم زمزمه می‌کنند. مداح می‌خواهد بلند بخوانند، آن‌ها هم بلندتر می‌خوانند. نمی‌دانم پایم را کجا بگذارم. لای چادرهایشان، دست و پایم را گم می‌کنم. چند بار نزدیک است نقش بر زمین شوم.

زن‌دایی کنار آشپزخانه نشسته است. مرا که می‌بیند، بینی‌اش را با دستمال پاک می‌کند و به چشم‌های خیسش می‌کشد.

کنارش، برای خودم جا باز می‌کنم و سلام می‌کنم. می‌پرسد:

– چرا این قدر دیر کردی؟

صدای جیغ زن‌ها بالا می‌رود. دلم هُری در سینه فرو می‌ریزد و موهای دستم سیخ می‌ایستد. آخر دعا، طبق همیشه، چند دقیقه نوحه می‌خوانند درباره روز محشر، یا حادثه‌ی خونین کربلا.

می‌روم پیش صنم. دارد آبجوش برای مداح می‌برد. می‌پرسم کاری ندارد. سلام می‌کند و می‌گوید نه. وقتی که برمی‌گردد، برایم بامیه و دوغ

می‌آورد. چیزی دلم نمی‌خواهد.

چند لحظه بعد، صدای پیچ پیچ زن‌ها را می‌شنوم. صدای ریز خنده‌های چندتایی‌شان را. دعا تمام شده. زن‌دایی مرا می‌فرستد تا برایش پاکتی بیاورم. توی اتاقم را می‌گردم؛ ندارم. می‌روم طبقه‌ی بالا از اتاق آوش بردارم.

کفش‌های آوش پشت در است؛ در را می‌زنم. باز نمی‌کند. صدایش می‌زنم؛ لای در را باز می‌کند.

– تویی!؟

– این جا چه کار می‌کنی!؟

خنده‌ام گرفت.

– آگه زن‌دایی بفهمه، پوست از سرت می‌کنه!

– نمی‌فهمه.

– حداقل کفش‌هاتو برمی‌داشتی.

تازه به صرافت آن‌ها می‌افتد. سریع با نوک پا می‌اندازدشان داخل.

– پاکت داری؟

– جاشو که می‌دونی خودت بردار.

با خنده می‌روم و می‌گویم:

– زن‌دایی نگفته بود، گناه داره صدای بلند زنو نباید مرد نامحرم بشنوه؟

خودش را به بی‌خیالی می‌زند. اشاره می‌کند به «هندزفری» داخل گوشش و می‌گوید:

– من صدای مرد می‌شنوم.

و برای خودش زمزمه می‌کند. سرش را به طرفین تکان می‌دهد. دایی

بهبش می‌گوید «علی بی‌غم» به حرکاتش می‌خندم.

صدای زن‌ها، از پایین پله‌ها، برای خداحافظی به گوش می‌رسد.
زن دایی صدایم می‌زند:

– ستایش، پس چی شد؟

به سمت در می‌دوم. آوش، از روی مبل بلند می‌شود. نمی‌گذارم
حرفش را بزند، سریع می‌گویم:

– بعد که زن‌ها رفتند، یه بسته بهت می‌دم ببر کتاب فروشی.

روی مبل می‌افتد، موهایش روی بالش مبل پخش می‌شود.

– وای نه! همین یکی کم بود.

پاکت را به زن دایی می‌دهم. حاجیه خانم، سر تا پایم را برانداز می‌کند.

به زن دایی که با پاکت پول بیرون می‌آید، می‌گوید:

– «انیسه» خانم؛ دخترگلت رو توی این مراسم زیارت نکرده بودیم.

زن دایی از خجالت سرخ می‌شود. به جای او جواب می‌دهم:

– سعادت نداشتم، درس و دانشگاه همه وقتمو گرفته.

صورتش را با چادر می‌پوشاند و می‌گوید:

– عیبی نداره عزیزم؛ درس خوندن هم مثل عبادت می‌مونه.

زن دایی پاکت را دم در، می‌دهد و چیزی می‌گوید. او هم برای جوان‌ها

آرزوی سفیدبختی می‌کند. می‌گوید دعایتان قبول باشد و می‌رود.

خانه در سکوت فرو می‌رود. دورتادور اتاق دستمال‌های گوله شده

ریخته است. چند جا هم زیر پامیه‌ها له شده. بیچاره من و «صنم!»

*

بیشتر شب‌ها دایی میهمان داشت؛ دوستان قدیمش. همه را

می‌شناختم. در کتاب‌فروشی همه‌شان را دیده بودم. پاتوقشان خانه‌ی

دایی بود. همه‌شان سری توی ادبیات داشتند؛ بعضی کمتر، بعضی بیشتر.
بعضی‌ها هم بی‌طرف بودند؛ به خاطر خود دایی می‌آمدند.

مخصوصاً اگر شب‌هایی که بحث داغی در میان بود، نشستن در
کنارشان بسیار لذت‌بخش بود. من هم کم‌کم خودم را در میان جمع‌شان
جای دادم. قصد داشتم بعد از اتمام تحصیلاتم، پیش دایی بروم و در
کتاب‌فروشی‌اش کار کنم. اما زن دایی جنجالی به‌پا کرد که نگو! آخر
«خوبیت نداشت!» دایی مخالفت نداشت. گفت فعلاً نمی‌خواهد جلوی
زن دایی حرفی بزنم، تا بعد خودش به دوستانش بسپارد تا دست مرا هم
مثل آوش در یک جای مناسب بند کنند.

از وقتی سر و کله‌ی (س. سیمرغ) پیدا شده بود، بحث داغ همه
مجالس ادبی، همان بود.

اما از آن شب – یادم است هفتمین مقاله‌ی (س. سیمرغ) تازه چاپ
شده بود – که بحث تازه دیگری هم همپای مقالات او در گرفته بود. در
میان کسانی که سعی داشتند جلوی نقد تند او بایستند، کسی پیدا شده بود
که از بقیه بهتر توانسته بود با او به رقابت بپردازد. نوشته‌های بقیه از روی
بُخل و حسد بود، یا از سر کینه؛ کینه در اثر مقالات او که بدون روپوشانی
مورد خطاب‌شان قرار داده بود و نقایص‌شان را گوشزد کرده بود. اما از آن
شب، اسم «آیین آرا» هم در کنار مقالات او، کم و بیش به گوش همگان
می‌رسید.

جلسه‌ی آن شب‌شان هم او بود و دو مقاله‌ی جدیدش. آقای مانوک
بود. ایلایی، معلم هنر. خدابختی از همکاری دایی. استاد امینی. و چند
تای دیگر از تازه‌واردین که تب تند ادبی داشتند.

آوش، پایش را داخل این محافل نمی‌گذاشت. اگر می‌آمد پایین،

سلامی می‌کرد و یک‌راست می‌رفت توی آشپزخانه. به من می‌گفت «پیش این‌ها حوصله‌ت سر نمی‌ره؟ قیافه شون مثل فسیل شده‌هاست. انگار مال عهد عتیق‌ان!» بعد، چیزی از یخچال برمی‌داشت، همان‌جا می‌خورد و دوباره راهش را می‌کشید و می‌رفت.

زن دایی، نمی‌گذاشت زیاد پیش‌شان بمانم. صدایم می‌زد. وقتی می‌رفتم توی اتاقش، تا آخرین رکعت نمازش، مرا آن‌جا معطل نگه می‌داشت، بعد همان‌طور که روی سجاده لم داده بود و تسبیح دور می‌گرداند، به من حالی می‌کرد که خوبی‌ت ندارد زیاد در جمعی که مردها هستند، بمانم! وقتی می‌خواستم بیرون بروم، روی پایش می‌کوبید و صدای الله اکبرش بلند می‌شد «یعنی این‌که بمانم.»

اما زن دایی که می‌خواستید، دوباره پیش‌شان باز می‌گشتم.

دایی، صفحه‌ای، روی گرامافون گذاشت و نشست. خدا بختی، با لبخندی گفت:

– عجب معرکه‌ای راه انداخته؛ همه‌ی حواس‌ها رو روی خودش متمرکز کرده!

آقای مانوک، گفت:

– با این کارش داره بقیه‌رو به‌تحرك و جنبش وامی‌داره.

دایی گفت:

– حالا هرکی، هرچی علم تو چنته داره می‌ریزه رو داریه، تا از بقیه کم نیاره. یا حداقل حالا که فهمیدن نوشته‌هاشون زیر نگاه تیزبین یک نفره و خطاهاشون پوشیده نمی‌مونه، تا اون‌جا که بتونن برای بی‌نقص بودن اثرشون تلاش می‌کنن.

استاد امینی، در تصدیق حرف دایی گفت:

– الان می‌شه بهترین‌ها رو پیدا کرد؛ این بهترین مبارزه‌ست.

پکی به‌پیش زد و افزود:

– یکی شون فعلاً سر علم کرده؛... «آیین آرا»، بازم نسبت به‌بقیه که زورشونو دارن می‌زنن، این از همه شون بهتره.

آن شب، آقای مجد، از همه دیرتر رسید. همه، برای رسیدنش مشتاق بودند؛ زیرا می‌خواستند اطلاع بیشتری از «آیین آرا» بگیرند؛ چون مقاله‌ی او در هفته‌نامه‌ی آقای مجد چاپ شده بود و اطلاع دقیقی از او داشت.

آقای مجد، کنار استاد امینی نشست. من رفتم داخل آشپزخانه تا چای بریزم. در میان صحبت‌های استاد امینی بیرون آمدم. سینی را که جلوی آقای مجد گرفتم، با چهره‌ای متعجب، رو کرد به استاد امینی و گفت:

– شما که تا حدودی باید اونو بشناسیدش!

استاد امینی، با کمی مکث گفت:

– اسمش را تا به‌حال نشنیده بودم!

– پس معلومه هنوز دست نوشته‌هاشو مطالعه نکردید!

و نگاهی به سمت من کرد و گفت:

– دادم به خانم بهراد، هنوز به دست‌تون نرسیده؟!

استاد امینی، با گره‌ای که در ابروانش افتاده بود، فکر کرد و یادش

نیامد. من، یک دفعه یادم افتاد و گفتم:

– آهان! همونی که اون روز توی دانشکده بهم دادید؟

– بله.

دایی هم به یادش افتاد و رو کرد به استاد امینی و گفت:

– همون کار فلسفی که ستایش آورد کتاب‌فروشی؛ بردید منزل.

استاد امینی، ابرویی بالا انداخت؛ به خاطر آورد. کمی سکوت کرد.

همان‌طور که نگاهش زیر بود، لبخندی زد و گفت:

— پس با این وجود، ارزش یکبار خونندن رو داره.

مجد، هنوز نگاهش به او بود گفت:

— مطمئنم که داره. کار اولش نیست، قبلاً هم کارهایی داشته؛ اما

هر دفعه سر موضوعی چاپ نشده. این یکی رو به‌اصرار بقیه‌ی اساتید

می‌خواند چاپش کنه.

دایی پرسید:

— دانشجوست؟

— نه؛ استاد فلسفه‌ست. جوونه؛ حول و حوش سی و خورده‌ای؛ اما

خوب می‌نویسه.

استاد امینی از روی متن مقاله‌اش قضاوت کرد و گفت:

— آره نسبت به بقیه خوب می‌نویسه.

آخرهای شب بود. استاد امینی، زودتر از بقیه برخاست؛ مثل همیشه.

مجد و آقای مانوک هم بلند شدند. توی راه، استاد امینی به‌مجد قول داد

که تا آخر هفته نوشته‌اش را نگاهی ببیند.

آقای مجد، در ماشینش را هنوز نبسته بود که گفت:

— پس، من شنبه خودش رو می‌فرستم بیاد کتاب‌فروشی.

با رفتن آن‌ها، گویی ختم جلسه اعلام می‌شد و همه می‌رفتند.

وقتی برای خواب به‌اتاقم بازگشتم، روبه‌روی برگه‌هایی که به‌دیوار زده

بودم ایستادم؛ همه‌اش شعرهای (س. سیمرغ) بود. با خط خوش، نوشته

بودم و زده بودم به‌دیوار. از خواندن شعرهایش حظ می‌کردم. با لبخند

گفتم «این کجا و آن کجا!» منظورم تازه وارد جدید بود که داشت جای خود

را میان محافل باز می‌کرد.

*

زمزمه‌هایی در خانه بود. زن‌دایی دوست داشت بگوید. اما دایی

نمی‌خواست. آخرش طاقت نیاورد و گفت. یعنی وقتی «فهمیه» خانم برای

چندمین بار در خانه آمد و رفت، دیگر نتوانست و گفت. این موقع‌ها

چهره‌اش مهربان‌تر می‌شد. اول، از خوبی و بی‌همتایی خانواده‌ی فهمیه

خانم گفت. بعد، کم‌کم از پسرش گفت. این پنجمین نفری بود که زن‌دایی

قربان قد و بالایش می‌رفت.

آن روز فهمیه خانم آمده بود که دیگر واقعاً از ته و توی قضیه سر در

بیاورد. این روزها بود که بیشتر به‌یاد خانواده‌ام می‌افتادم و از زن‌دایی

بیشتر دلگیر می‌شدم. چه‌طور می‌شد اگر همراه شیری که به‌من داده بود و

لطف بزرگی که در حقم کرده بود، بهم می‌گفت که بهش بگویم مادر و

دهن مردم را می‌بست؟ می‌گفت که برایش با آوش هیچ فرقی ندارم؛ اما

گویی به‌اجبار بزرگم کرده بود. شاید از دایی می‌ترسید!؟

برای همین که مثل بچه‌ی خودش بودم، خوشحال می‌شد که

خواستگاری برایم پیدا شود و زودتر سایه‌ی سنگینم از سر خانواده‌اش

برداشته شود. حالا هرکس می‌خواست باشد، مهم این بود که من سراغ

زندگی خودم می‌روم و از زیر بار امانتی هم که روی دستش بود خلاص

می‌شد. آن‌وقت، کسی بالای سر من بود و دق بودن من دیگر بالای سر او

نبود.

پیش خودم گفتم آخه این پسره چی داره که این قد ازش می‌گه؟!!

هیچ نداشت. دلم می‌خواست گریه کنم. چه‌قدر آدم بی‌کس و بدبخت

است؛ وقتی که باید فکر کنی که خانواده‌ای نداری و داری. بودنشان عین

نبودنشان است.

نتوانستم تحمل کنم و گفتم که این پسر، هیچی نداره! یک دفعه، زل زد توی چشم‌هایم و حالی‌ام کرد که «تو چی داری؟»

دندان روی جگر گذاشتم تا شب که دایی و آوش آمدند. می‌دانستم بعد از این که دست و پا شکسته به من بگوید، آن‌ها را در جریان می‌گذارد. توی اتاقم بودم. داشت برای دایی می‌گفت. آن‌چنان تعریفش را می‌کرد که اگر پسر فهیمه خانم را ندیده بودم می‌گفتم که پسر «آتورخان رشت» است! دایی ساکت بود. من داشتم گریه می‌کردم. شنیدم که دایی پرسید:

— به خودش گفتی؟

زن دایی، با ملایمت گفت:

— خب، داختر اولش ناز دارن. ادا در می‌یارن... تا بهش گفتم گریه‌ش گرفت و رفت توی اتاقش...
خندید و گفت:

— حالا بعد می‌بینی سر سفره‌ی عقد، آقا صیغه‌ی دوم رو نخونده. تند جواب بله رو می‌ده.

یک دفعه، صدای قل خوردن استکان روی میز شنیده شد. زن دایی گفت:

— او... رو پات که نریخت؟... نه، دست نزن، با کهنه می‌زوی پاک می‌کنم...

ستایش؟

از اتاق بیرون رفتم. به دایی نگاه نکردم، آهسته سلام کردم. زن دایی گفت که دستمال بیاورم میز را پاک کنم. میز را که تمیز می‌کردم، نگاه سنگین دایی را احساس کردم. وقتی می‌رفتم، شنیدم که دایی گفت:

— بهشون بگو داییش اجازه نداد؛ گفته ستایش هنوز درشش تموم

نشده.

خنده، روی لب‌هایم نشست. زن دایی غرّ غرّ کرد و نیش زبانش شروع شد.

آوش که رسید، سر و صدا خانه را برداشت. صدایش رسید که «شما شام خوردید؟»

آره، امشب هرکی یه ساعتی اومد واسه خودش کشید و خورد.

— تازه سرّ شبه! می‌داشتید منم می‌اومدم همه با هم می‌خوردیم.

صدایش از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:

— ستایش کجاست؟

— تو اتاقشه.

— خوابیده؟

جوابش را نداد. دوباره پرسید:

— چه خبره؟!... قیافه‌هاتون مشکوک می‌زنه!

صدای خش خش روزنامه‌ی دایی بلند شد و زن دایی الکی خندید.

چند لحظه بعد، صدای پای آوش پشت در اتاقم متوقف شد و در زد.

— پیام تو؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

— بیا.

داخل شد و گفت:

— خدا را شکر، ادبِت هم که نم کشیده. سلام که نمی‌کنی... خسته

نباشم تازه از راه رسیدم.

— سلام، خسته نباشی.

— خسته نباشی بعد از یه ساعت!... تو که امروز کلاس نداشتی. چرا

این قدر زود گرفتگی خوابیدی؟!

– حالم خوش نیست.

– چتّه؟!... باید رونما بدیم تا سر تو بلند کنی؟!

نشست کنار تخت و سر به سرم گذاشت. سرم را به طرف خودش

برگرداند و متعجب پرسید:

– گریه کردی؟!

– نه، خواب بودم.

با اخم گفت:

– چشم‌هات خیسه؛ یه خبری هست. چی شده؟

زورکی خندیدم:

– هیچی، باور کن.

عصبانی بلند شد و گفت:

– خرم این اوضاع رو ببینه باور نمی‌کنه.

با گام‌های بلند از اتاق بیرون رفت. با داد و هوار، بالاخره جریان را

فهمید. وقتی شنید کیه، عصبی و کشیده گفت:

– کی؟!

زن دایی گفت:

– نگفتم که پسر عزرائیل! گفتم پسر فهیمه خانم.

– غلط کرده. پسرهای دست و پا چلفتی. شلوارشم بلد نیست بالا

بکشه، می‌خواد زن بگیره!

– الکی پشت سر مردم صغه نذار.

– حقیقته؛ بهشون بگو لقمه اندازه دهن‌تون بردارید.

زن دایی تعریف‌شان را کرد و گفت:

– این بار که این‌ها اومدن، تو پاتو توی مجلس نمی‌ذاری‌ها!

– جدّاً می‌خواید راه‌شون بدید؟!

– من با فهیمه خانوم چشم تو چشمم، تو همسایگی خوبی نداره. یه

وقت آبروریزی نکنی‌ها!

– بابا! شما هم جوابتون همینه؟

زن دایی نگذاشت دایی حرفش را بزند و گفت:

– وا! به‌تو چه که تو این کارها دخالت می‌کنی! خب، دختره؛

خواستگار برایش می‌یاد و می‌ره.

– بی‌خود کرده، هرکی دلش خواست بیاد و بره.

دایی گفت:

– خیلی خب؛ بس کنید دیگه.

– دروغ که نمی‌گم بابا. این پسره رو من می‌شناسم... شیطونه می‌گه برم

همچین بکوبم تو اون دماغ پت و پهنش که دیگه از این‌گو...

دایی نگذاشت ادامه بدهد و گفت:

– آوش صداتو بیار پایین.

زن دایی گفت:

– استغفرالله!

آوش کمی آرام‌تر شد. زن دایی با بغض گفت:

– طناب که گردنش نداختم. زور که نیست، نپسندید بگه نه.

آوش بلند گفت:

– نه.

زن دایی گفت:

– بین هربار که یه خواستگار در این خونه رو می‌زنه، این چه الم